

دارم و میتوانم بوی کماک کنم .

خانم جان تاجماه را بوسید و خرم و خندان بخانه برگشت .

تاها را دید آغوش بروی من وا کرد و مراهم بوسید .

البته خانم جان خیلی با من مهربان بود . از این ماج و بوسها بسیار

از وی گرفته بودم ولی برخوردار آن روزش با من برخورد دیگری بود .

چشمانش پر از اشك شده بود . حالتی رقت انگیز به نگاهش افتاده بود

نزدیک بود من هم بگریه بیفتم .

پرسید مگر چه خبر شده ؟

- خبری نشده عزیزم ترس نکن و خواهشدارم مرا ببخش . حلالم کن

دخترم !

- مگر در حق من چه بدی کرده اید که شمارا ببخشم ؟

- در حق تو بد گمان شده بودم ولی دیدم گناهی نداری .

- یعنی چه ، نمی فهمم .

مادر شوهرم نشست و جریان تحقیقات خودش را برای من گزارش داد

خوشحال شدم که گرک دهن آلوده و یوسف ندریده از کاردر نیامدم

تاجی هم که فردای آن روز بسراغ من آمده بود خوشحال و

سرشار بود :

- خوب شمس میخواستی پیش من درس بخوانی ؟

خنده ای کردم و گفتم اگر اینجور میشد که خوب جوری بود .

- با سروجان آماده خدمتتم . منتها دوسه روز بمن مهلت بده تا از بچه ها

برنامه سال سوم را بگیرم و آنوقت شلاق کش جلو برویم .

تاجماه گفت اگر چه سال تحصیلی دارد به آخر میرسد . حالا فروردین

است و دوروز دیگر اردیبهشت و بعد خرداد ولی من کاری میکنم تا به شهریور

برسیم برنامه ما به آخر رسیده باشد .

نمیدانستم معنی آن دوسه روزه مهلت چی بود . تاجی میخواست چکار

کند . اگر چه آینده این معماها را برای من حل کرد ، ولی در آنوقت نمیدانستم

قضیه از چه قرار است .

تاجماه روزی دوساعت بهنگام عصر بخانه ما میآمد و بمن درس ادبیات

و زبان خارجه میداد البته درسهای ادبیات و زبان خارجه درس کوچکی نبود

اما دل من پیش جبر و هندسه و فیزیک و شیمی بود .

خدایا! من که خیال تحصیل نداشتم . چه شد که ناگهانی بفکر درس و

بحث افتاده ام و بخاطر جبر و هندسه و بخاطر فیزیک و شیمی نگرانم . درست

مثل يك دختر محصل كه ميترسد نمره بد بياورد و روزه شود ، دست پاچه و پريشان خاطر بودم .

پاك از يادم رفته بود كه با تاجماه از درد دل هاي آن روز صحبت كنم و به بينم براي نجات من چاره اي انديشيده يانه .

تاجي هم هيچ حرف نميزند . مثل اينكه خاطر آن روز از ياد او هم معوضه شده است .

پيش خود گفتم چه غم دارم . تحصيلاتم را ادامه ميدهم . وقتي بجائي رسيدم و كارم را بجائي رسانيدم آنوقت به يقه ابولمي چسبم و طلاقم را ميگيرم . - خوب تاجماه عزيز . اين مثل معروف را شنيده اي كه « احسان » را در گرو « اتمام » ميدانند . حالا كه تو داري در حق من احسان ميكني بهتر نيست اتمامش را بعهده بگيري .

- باز هم بادل و جان ، بگو چكار كنم ؟

- آخر بناي جبر و هندسه و بناي اين چند ماده علمي چه خواهد شد ؟

- خاك بر سر من شمسي ! من كه بتو گفتم معلومات علمي من چندان قوي نيست . خودم دارم رشته فني را ميگذرانم و هر چه هم در سيكل اول متوسطه حساب و كتاب ياد گرفته ام همه را فراموش کرده ام .

- پس چه بايد كرد ؟

كمي فكر كرد و گفت :

- مايك ديبر بسيار نجيب و بسيار دانشمند داريم كه هفته اي پنج ساعت فقط به مدرسه باميايد ، ديگر بهيچ مدرسه نميرود . اگر اين . . .

نگذاشتم حرفش تمام شود ، پرسيدم زن است يا مرد .

- مرد است و جوان است و خيلي در فن تعليم و تربيت استاد است و گمان ندارم پيشهاد مرا پذيرد .

فكري كردم و گفتم تازه مادر شوهرم و شوهرم كداميكشان رضا خواهند داد من پيش يك معلم درس بخوانم .

- نه شمسي جان ؛ صدايش را اصلا درنياور كه اين آقا هم خيلي خيلي ناز دارد ، هرگز گمان نكن خواهش ما را قبول كند ، حتي اگر بوزنش هم جواهر و اسكناس خرج كنيم ، اين معلم معلم سرخانه نيست . زياد دست پاچه نباش بالاخره فكري خواهيم كرد .

اي خدا ، اين چه حرفي بود كه تاجي گفته ، اين معلم جوان كيست كه اينقدر از خودش راضي است . چكار كنم كه هفته اي دو ساعت بدرس من برسد . چه خوب بود اگر راضي ميشد .

تاجي رفت و من بفكر ديبر جواني بودم كه در دبستان شمس المدارس

برای بچه‌ها درس می‌گوید و دستم از دامانش کوتاه است :
- خانم جان کجاست ؟ . ننه گفت که به بیمارستان رفته تا احوال
آقا را پرسد .

بیش و کم شب شده بود که خانم آمد اما چشمان گریه کرده و قیافه
غم آلود داشت . از ترسم جرأت نکردم حرف بزنم ، مبادا خبر بدی داشته باشد .
تا اینکه خودش بگریه درآمد و گفت میدانسی شمس که پسرم در تهران
معالجه میشود .

- برای چی ؟ چرا خانم جان !

- دکتر گفت که اگر میتوانید ویرا به اروپا بفرستید و گرنه دست از
مریضتان بشوئید .

تقریباً با ناله و شیون این حرف‌ها را میزد . من و ننه هم دو تائی
گریه میکردیم :

- نمیدانم چه خاکی بر سرم بریزم . نمیدانم چکنم چطور از یکتا فرزندم ،
از جگر گوشه‌ام دل بکنم .

فراق ابوالفتح مرا خواهد کشت .

گفتم خانم جان این فراق هر چه باشد بسر خواهد آمد خدا نکند که فراق
عزیز ما فراق ابدی باشد . بهتر است مقدمات سفر را تهیه به بینیم و جان ابول
محبوب خود را از خطر نجات بدهیم .

- ایوای پسر من ، پسر ناز پرورده من ، چطور تک و تنها بسفر برود .
چه کسی پرستار و غمگسارش باشد فریاد کشیدم :

- مگر من مرده‌ام .

این فریاد از پرده‌های قلبم در آمده بود .

- خدا نکند تو بمیری ، نه دختر عزیزم ، من و تو هیچکدام نمیتوانیم با
شوهرت به فرنک برویم ، او خودش تک و تنها باید به فرنک سفر کند .

آنشب تاسپیده‌دم بیدار ماندم . بقراری من مایه اعجاب و تحسین مادر
شوهرم شده بود .

حرفهای تاجماه پاك از خاطر من محو شد . درس خواندن و امتحان دادن
و دیلم گرفتن و شوهر را ترك گفتن . . این تئوریها را پاك درهم و برهم
ریخته بودم .

ذرات وجودم با تب و تاب کشنده‌ای از من ابوالفتح را میخواستند .

صبح سحر که از خواب بیدارم گفتم خانم جان اگر من امروز شوهرم را
نه بینم دیوانه خواهم شد .

- خیلی خوب باهم خواهیم رفت .

از در بیمارستان تا اطاق او یکر است دویدم . بی اعتنا به اطباء و پرستاران و آشنا و بیگانه خودم را در آغوشش انداختم . آغوشی که از تب یکنواخت و مستمرش مثل کوره آهنگری داغ بود .

بازوهای لاغرش بگردنم حلقه شد من و او هر دو گریه می کردیم . مادر شوهر من که يك لحظه آرام نیگرفت .

بالاخره دکتر آمد و گفت چاره‌ای جز این نیست و بعد برای قلب من از آسمان و ریسمان حکایتها گفت ، حرفهای دکتر مایه تسلای خاطر من شده بود . مادر شوهر من هم از آنهمه بی تایی و بی قراری پائین آمد و به تقدیر تسلیم شد . گفته شد که دیگر بخانه برگشتن ضرورتی ندارد .

صبح روز سه شنبه شوهرم را از بیمارستان بفرود گاه بردند . ماهم رفتیم . قوم و خویش های شوهرم از دم آمده بودند .

خدا میداند چه حالی داشتم و خدا میداند «خانم جان» چه حالی داشت . زنی که یک عمر رنج ببرد و زحمت بکشد و پسری را به روزگار ابوالفتح برساند . زنی که مادر باشد . آنهم مادر يك پسر . يك پسر جوان پانزده شانزده سال تحصیل کرده ، مهربان ، نجیب ، پس این مادری دلشکسته و بدبخت است که دارد چنین پسری راتك و تنها به خاک غربت میفرستند .

بامید اینکه درد بیدرمانش درمان بگیرد ، بامید اینکه ابولمعالم چه شود ، باین امید ، البته خودش هم میداند که امیدش چقدر ضعیف و چقدر به نومییدی نزدیک است .

خانم جان تقریباً از هوش رفته بود .

نوبت وداع بمن رسید .

گفتم ای عزیز دل من ، ای همه کس من ، تو میدانی که جز خدا و تو

هیچ کس را ندارم .

ابوالفتح که رنج مرض توش و توانی برایش بجا نگذاشته بود ، مرا بوسید . از چشمانش دو قطره اشك به پیشانیم غلطید ، با آهنك گریه . آلودی گفت شمس غصه نخور ، دوباره مرا باتن سالم و روح شاداب در همین جا خواهی دید .

غمها فراموش خواهند شد ، غصه‌ها از یاد خواهند رفت .

شوهرم بمن امید میداد ولی قلب من نومیید بود .

هوایسا چرخ میزد و غرشی کرد و یکباره دنیای ما را زیر بال گذاشت

وبسمت اروپا پرواز کرد .

شوهرم بیاریس میرفت تا در آنجا به تب يك بند و بعداب قلب آتشینش پایان بدهند .

غصه دار و ماتمزده از فرود گاه بخانه برگشتیم .

حقیقت اینست که این مرد جوان در زندگانی من جز يك اسم شریف و مشروع عنوان دیگری نداشت .

تندرشت و خوشحال نبود ، شور و شری نشان نمیداد ، بیش از چند شب که همان شبهای اول عروسی ما بود و بقول شما روزهای عمل را تشکیل میداد باهم بسر نکرده بودیم ، تازه در همان چند شب هم درد سینه و فشار سرفه نمیگذاشت به راحتی خواب کنیم .

وقتی بتهران آمدم بگراست به بیمارستان رفت و تا اینوقت که جریان سر نوشت ویرا از ما گرفته و به فرانسه پرش داده بیش از چند بار رنگش را نمیتوانستم به بینم ، چه بگویم ، برای من شوهر نبود .

مادرش همه روزه به بیمارستان نجمیه میرفت و جگر گوشه خود را میدید امامن . . . نه . . . خود ابوالفتح رضانمیداد که زود بزود بیدارش روم شاید خوشش نیامد که رنگ زرد و تن بیمارش را به بینم و شاید میترسید که پای من به کوچه باز شود و راه کوچه گردی و خیابان نوردی را یاد بگیرم .

داشتم این را میگفتم که شوهرم برای من شوهر نبود و عشق ما هم آنقدرها تب و تاب نداشت و معینا امروز که او به اروپا رفته من دارم دیوانه میشوم .

چند ماه است و شاید چندین ماه است که جایش توی خانه ما خالیست اما انگار امروز نخستین روزیست که جایش را در این خانه خالی می بینم .
مثل اینکه تا کنون به بازگشتش امیدوار بودم و از حالا آب پاکی بر دستم ریخته شده و پاك نو مید مانده ام .

خانم زبان گرفت و من گریه کردم ، من زمزمه کردم و خانم گریه کرد ، شیون کرد و ضجه کشید .

در و همسایه و دوست و آشنا بدلجوئی دلپای شکسته ما بسراغ ما آمده بودند .

تا جی سعی میکرد که بمن تسلا بدهد ولی قلب من تسلا نمی پذیرفت .
بیش و کم یکماه از کار خانه ما غزاخانه بود .

تا يك روز فراش پست دو تا پاکت از اروپا برای ما آورد و از آن روز

شادی فرار کرده دوباره بدلهای مابرگشت و از غم و عزا بدرآمدیم، این نامه مال من بود :

پاریس ۲۷ آوریل

تابخواهی شمسى عزیزم این شهر زیباست بقول «سامى الجریدینى» نویسنده معروف مصر پاریس : «تنها پایتخت فرانسه نیست بلکه پایتخت دنیاست» .

پاریس مادر آزادی ، پروراننده انقلاب و قهرمان شکست سلطنتها و خودخواهی های مجنونانۀ بشریست .

پاریس فروغی آسمانیست که بدنیا افتاده تا مغزهای تیره و قلب های غبار گرفته بشریت را روشن سازد .

این پاریس تخم تمدن و علم و ادب است که در جهان کاشته شده و به جهانیان از ثمر خود بهره های شایان میرساند .

آنوقت ها که تحصیل میکردم یادم میآید در دومین شماره سال ۳۴ مجله معروف «الهلل» در تعریف همین پاریس مقاله محققانهای بقلم «سامى الجریدینى» خواندم و از آن تاریخ هوس دیدار این شهر شورانگیز جانم را ناراحت میداشت .

اگرچه بیماری من و تشخیص اطبای تهران دستم گرفته مجبورم کردند که پاریس سفر کنم ، انگار پاریس پرتابم کردند ولی باور کن شمسى که من مهرانه از مرض بیرحم خود تشکر دارم زیرا مرا باین آرزو که از دیر باز قلبم را فشار میداد رسانید .

مردم فرانسه مردم خوبی هستند ، باینکه اینجاها هم بیکاری و بینوائى و فاصله طبقاتى و اصول و مراسم پوسیده اقتصادى همچنان بالای جان ملت است باز هم ملت زنده است ، ملت فرانسه باز هم خودش را زنده میداند ، خودش را همان فرانسوى که نجات دهنده اقوام و ملل و قهرمان اعصار قرون بوده نشان میدهد . رژیم حکومت اینجا چندان با کشور خودمان تفاوت ندارد .

در اینجاها هم يك مشت پشت هم انداز و سرسپرده که پشتیبانى جز سرمایه داران انگلستان و امریکا ندارند حکومت میکنند ، ولی حساب مردم فرانسه از حساب حکومت تحمیلی فرانسه سواست و من چقدر خوشحالم که از نزدیک این حقیقت را دریافته ام .

دور ادور ملت فرانسه را در وجود حکومت فرانسه میدیدم و دلم میسوخت اما حالا می بینم که نفاق مستمر و مستدام و دولت ملت در انحصار کشور ایران نیست ، حتی کشور فرانسه هم دولتی ناجور بردامن دارد و خدا میداند که چه

وقت ملت این وصله ننگین را از جامه خواهد کند و شخصاً رشته مقدرات خود را به مشت خواهد گرفت .

ایوای شمسی! من چه میخواستم بگویم و چه دارم میگویم، ما چکار بکار رژیم حکومت ور شد ملی مردم پاریس داریم .

باید برای تو که عزیز منی از حال و احوال خودم تعریف کنم .

وقتی باینجا رسیدیم . یعنی در فرود گاه «اورلی» پیاده شدیم «ژوست» و مستقیم به بیمارستانم بردند و بیدرنگ تحت دوا و درمان قرار گرفتم .

معالجه بجریان افتاد و طی دو هفته بلکه در همان هفته نخستین احساس کردم که دارم بسمت بهبودی میروم .

من ، تماشا کن آن ابو الفتح که در تهران یارای نشستن و حرف زدن نداشت امروز برای خود آدمیست .

می توانم راه بروم . میتوانم توی باغچه های قشنگ و دلپذیر بیمارستان در فروع جانبخش آفتاب بهاری قدم بزنم . راه میروم میخندم . حسودی نکن در اینجا اگر چه پرستاران زیبایی کار میکنند که همیشه لبخند بر لب و نوازش در دهان دارند ولی در این دنیای وسیع و عظیم هیچ کس در قلب من جای شمسی مرا نخواهد گرفت .

پریشب که در این اتاق خلوت روی تخت خوابم دراز کشیده بودم دلم پیش تو بود!

گفتم پریشب و از من نرنج عزیزم همیشه دلم پیش تست ولی حال پریشبی من حال دیگری بود . جور دیگری بتو فکر میکردم . آنطور با خیال تو در آمیخته بودم که بواش بواش دنیای من عوض شد . پاریس تهران شد و احساس کردم که در خانه خودم توی اتاقم روی تخت خواب خودمان لمیده ام ناگهان در باز میشود و میان دولنگه در سیمای زیبای تو جلوه گر میشود با همان سرخی طبیعی که روژ خدا داده گونه ها و لبهای تست . با همان هیکل دلفریب و چشمان دلربا ، آنطور که خودت هستی .

مستانه و دلیرانه بسمت من می آئی . میخواهم از جایم به جنبم تادیوانه وار به آغوش بگیرم .

انگشت ظریف تو بعلامت سکوت روی لبهای تو می رود .

با اشاره بمن میگوئی که آرام بگیر من هم آرام میگیرم ولی بازوهایم را بروی تو باز میکنم .

آغوشم را بخاطر تو می‌کشایم باز هم بسمت من می‌آئی .
آمدی و آمدی و بیای تختخواستیم رسیدی میچ سفید و لطیف تو بدستم
خورد پنجه‌هایم را جلو بردم که بدور میچ دست تو حلقه کنم ، ناگهان از جا
میپریم . از جا پریدم و دیدم من کجا و شمس کجا پاریس کجا و تهران کجا
ای عجب ! پس خودم را گول زده بودم . پس این خیال من بود که بصورت
قشنگ شمس من جلوه گر شده بود .

خنده‌ام گرفت و بعد از چند لحظه گریه‌ام گرفت .
میان خنده گریه کردم . مثل بچه‌ها بهانه گرفتم ، بهانه تو ، بهانه
دیدار تو آزارم میداد ، تا اینکه یواش یواش بخودم تلقین کرده‌م و خودم را
تسکین دادم .

به سر نوشت خود تسلیم شدم .
شمس جان پیش تو بدیوانگی‌های خود اعتراف کردم و این قصه جنون
آمیز را تعریف کردم تا بدانی که شوهرت برای ابد شوهر تست و جز تو هیچ
کس بدل تنک و مکدرش راه ندارد .

شمس بخانم جان سفارش بسیار کرده‌ام که مایه سر گرمی و خوشحالی ترا
فراهم سازد و نگذارد غصه‌دار باشی و اکنون بتو سفارش میکنم که تا میتوانی
مایه تسلی مادرم باش و فراموش نکن که رضای من بسته به رضای مادر
من است .

من در این دنیا و در آن دنیا جز تو و مادرم هیچکس را ندارم .
بسیار دلم میخواست که بخاطر تو یک « کادو » خواه کوچک و خواه
بزرگ بفرستم تا نامه من اینقدر خشک و خالی بدست تو نرسد ولی افسوس که
هنوز اجازه گشت و گذار بمن نداده‌اند .

هنوز خیابانهای پاریس و مغازه‌های قشنگش را ندیده‌ام . باشد برای
آینده . بامید آینده . بامید دیدار تو ای شمس از شمس آسمانی دل‌افروزتر
من . فدای تو ابو الفتح .



زندگانی ما بامید باز گشت کسی که مایه خوشنودی ماست از نور و نق
و رواج گرفت . من و خانم جان که همیشه همدیگر را دوست میداشتیم بخاطر
کسی که عزیز دل هر دو تا ایمان بود بیشتر با هم گرم شدیم . ابول به مادرش
نوشته بود که موجبات سر گرمی مرا فراهم کند و خانم نمیدانست که چه جوری
عروس دلتنک خود را سر گرم بدارد .

این مسلم بود که تفریح و تفرج و دانسینک و شب نشینی با حال ما

مناسب نبود .

علاوه بر اینکه شوهرم به سفر رفته بود و دل دماغ این کارها را نداشتم خانواده ما اساساً اهل این حرفها نبود .

با خودم صحبت کرد که شمی عزیزم هر جور لباس که دلت میخواهد بگو برای تو بدوزم . بهر جا که میخواهی گردش کنی بگو باهم با آنجا برویم و گردش کنیم .

گفتم خانم جان . خوشبختانه پیراهنهای فاخر و زیبا چند دست دارم و حاجتی به دنك و فنك دیگر ندارم یعنی دلم نمی آید دور از شوهرم به گشت و گزار بروم .

- آخرتک و تنها حوصله ات سر خواهد رفت . پسرم به دلتنگی و پژمردگی تو رضا نیست .

ما داشتیم بقول مردم هشت و پنج میزدیم که تاجماه خانم از راه رسید تاجماه آمد ورشته حرفهای ما را از هم گسیخت . نامه ابول بمیان آمد و تاجی خوشحالی کنان به خانم جان تبریک گفت و بعد بمن گفت حالا اگر دختر حرف شنو و سربراه و روشنفکری هستی بیا دنباله تحصیلاتت را بگیر - آخ ، گفتی ؟

فریاد شوق از سینه ام در آمد :

- خانم جان چه سر گرمی بهتر از تحصیل .

مادر شوهرم که بنحاطر من دل نگران بود از این پیشنهاد خیلی خورسند شد و بقول خودش انگار بار گرانی را از دوشش برداشته اند تاجماه دوباره به منبر رفت تا در فضیلت علم و معرفت سخنرانی کند ولی من گفتم تاجی جان می بینی که من مثل يك محصل صدر صدر محصل آماده تحصیل شده ام . دیگر جای تشویق نیست . فقط دست و پا کن که برنامه تحصیلی من تکمیل شود .

- مثلاً چطور ؟ ...

- آخر گرفتاری من که یکی دو تا نیست تسا خودت بعهده بگیری . میدانی که برنامه ریاضیات و علوم برای دانش آموزان از هر برنامه ای دشوارتر است . باید بحال جبر و هندسه و فیزیک و شیمی من چاره ای بسازی تاجی کمی فکر کرد و گفت بالاخره بنائی در این باره خواهیم گذاشت مثل اینکه میخواست حرف بزندی هنوز محیط را مناسب نیافته بود ، زیرا خیلی ناز میکرد .

دو سه روز خودش آمد و بمن درس زبان داد و رفت و بنای

درسهای دیگر را به امروز و فردا میگذرانید تا وقتی که من بآه و ناله در آمدم .

در این هنگام گفت بسیار خوب شمس امروز با آقای دبیر صحبت می کنم .

اگر قول داد یعنی اگر توانستم از وی قول بگیرم دیگر جای نگرانی نخواهد بود .

ای خدا . باز هم که اسم آقای دبیر را می آورد .

- ترا بخدا تاجی ، یک خانم دبیر سراغ نداری که بی درد سر بتوانم پیشش درس بخوانم .

تاجماه پشت چشمی بمن نازك کرد و گفت مثلا در دسر آقای دبیر چیست که هوس خانم دبیر کرده ای .

- صحبت هوس نیست خواهر عزیزم تو میدانی من زن شوهر داری هستم شوهرم بسفر رفته و مادرش مسئول آبرو و عفاف من است .

فکر میکنی که خانم جان اجازه بدهد ؟

- چه حاجتی به اجازه خانم جان مگر شوهرت نوشته که اسباب سر گرمی ترا فراهم کنند ؟ شوهر تو در این نامه همه جور اجازه را بتوداده است منتها تو نمیخواهی از آزادی و کیف و لذتی که باختیار داری استفاده کنی . وانگهی معنی این بخود گرفتن و از ماهی نسر و از خروس حیاط روپوشانیدن چیست . به خیال تو این چهارصد پانصد دختری که زیر دست دبیر مادرش میخوانند خدا نکرده فلان بهمان هستند .

- هرگز من کی اینطور حرف زدم ، راست راستی ما که از پشت کوه نیامده ایم ، ماهم آدم دیده ایم و میدانیم آدم آدم را نمیخورد منتها میترسم خانم جان اجازه ندهد مثلا ایراد بگیرد .

- نترس قربان ، من ترتیب کارها را خواهم داد .

تاجماه قول داد که ترتیب کارها را بگذارد و باشد و رفت و من تنها ماندم .

دل من بامن حرف میزد ، خداوندا چه خواهد شد ، چرا مثل دریا بجوش و خروش افتاده ام ، مگر دبیدار يك معلم اینهمه اضطراب و التهاب دارد .

میخواهم نبینمش زیرا میترسم به ماجرا بیفتم ، می خواهم ببینمش زیرا تاجماه آنقدر از کبریا و مناعتش تعریف کرده که دلم را برده ، این چه جور

آدمی است که اجازه دارد این همه ناز کند .

حتماً دختر های مدرسه دوستش می دارند ، حتما نازش را میکشند
اوه .. توی چهارصد پانصد دختر جوان و خوشگل و دلربا غلطیدن و
از « کت » این و « کول » آن بالا رفتن خیلی هنر میخواهد و این آقای کچنین
جوان با هنر است ، مسلم است که بمن اعتنائی نخواهد داشت و برای من درس
نخواهد گفت .

حتماً باید خوشگل و خوش هیكل هم باشد . باید تندرست و گردن
کلفت هم باشد و گرنه نازش خریداری نخواهد داشت .

اسمش را نمیدانم . ایکاش از تاجی می پرسیدم اسم این دبیر ناز پرورده
شما چیست . حتما اسمش هم از آن اسم های مکش مارك ماست

بی جهت با خودم حرف میزدم از خودم می پرسیدم و بخودم جواب میدادم
و میتوانم بگویم تا تاجی بسراغ من بیاید و برای من تکلیف کارم را روشن کند
جانم بلب رسید

- آخ تاجماه عزیز . چه دیر کردی بگو ببینم بنای درس من چه خواهد شد؟
خنده ای کرد گفت راضیش کردم

- چطور ؟ ترا بخدا ؟ آیا میتواند بمن درس بدهد ؟

- چکار داری که چه کردم آنقدر خواهش و اصرار و التماس بکار بردم
که قول داد هفته ای دو ساعت برای جبر و هندسه و یک ساعت فیزیک و شیمی بیاید
بد کردم ؟؟

- خوب کردی قربانت بروم ولی بگو یا خانم جان چکار کنم . آیا میتوانی
کمک کنی که رضایت مادر شوهرم تأمین شود و اجازه بدهد آقای دبیر
باینجا بیاید .

تاجماه ابروهایش بهم کشید و گفت :

- رضایت ؟ مگر چند مرتبه باید رضایت بدهد . آنکه شوهر تو و صاحب
اختیار تو بود رضایت داد . اصلاً چکار داری یا خانم جان حرف بزنی .

- ایوای . مگر چنین چیزی امکان پذیر است ؟

- اگر امکان پذیر نیست دیگر چه درسی ! چه تحصیلی ؟!

- فکر میکنم اجازه بدهد .

- ولی اطمینان دارم که هرگز اجازه نخواهد داد .

این پیرو پاتال ها آنقدر محرم و نامحرم میکنند که روا نمیدارند
صدای زن بیگانه بگوش مرد بیگانه برسد و معذرتا تو امیدواری که بتوانی
بنای یک دبیر جوان را باین خانه وا کنی و هفته ای دو سه ساعت پهلویش بنشینی و

از وی درس بگیری ؟ راستی که خیلی بچه‌ای .

- پس تکلیف چیست ؟

- تکلیف کار تو اگر یک دختر دانش آموز هستی اینست که معرمانه

تحصیلاتت را بر گذار کنی . همین و دیگر هیچ .

- معرمانه ؟ این کار از دستم برمی آید ؟

تاجی لبخندی زد و گفت دستی که اینقدر بی عرضه باشد خوبست بشکند

راست راستی دختر برو بین دختران این دنیا چکار میکنند . برو درس زندگی

را از زنده‌ها یاد بگیر . مردم معرمانه هزار کار زشت و زیبا صورت میدهند

که از چشم تا گوش خبر نمیشود . تو که توی ضروریات زندگی گانیت در مانده‌ای

پس چرا زنده‌ای ؟ گفتم تاجی جان می بینی من یک دختر تقریباً دهاتی هستم

از این شیله پيله‌ها سر رشته ای ندارم . میترسم تویش در بمانم . از تو

کمک میخواهم .

- من هم بتو کمک میکنم منتها باید خاطر من از بابت تو جمع باشد . این

را بدان که آدم دست و پادار هیچوقت لای کارهای زندگی گیر نخواهد کرد .

خیال میکنی که من همین من ، چشم و گوشم با اجازه پدر و مادرم بدهکار

است ؟ اگر اینطور دست و پایم بسته باشد که روز گارم سیاه خواهد بود

من درس‌های خصوصی میخواهم من بگردش و تفریح میروم . من هفته‌ای دو شب

کافه و سینما دارم .

بخاطر هیچکدام از پدر و مادرم اجازه نمیگیرم زیرا میدانم بمن اجازه

نمیدهند ولی از اینطرف مقتضیات زندگی ما اینجاب میکند که این کارها را حتی

معرمانه هم شده انجام بدهم . در دنیا جوانهای امروزی اینست که نمی توانیم

با بزرگترهای خودمان از مقتضیات روزگار امروز صحبت کنیم . ما زبانشان

را نمی فهمیم و آنها هم زبان ما را نمی فهمند ، پس چاره‌ای جز استوار نداریم :

تکلیف ما اینست که زندگی را بدزدیم .

آهی کشیدم و گفتم حالا چه کسی مادر شوهرم را وادار خواهد کرد

که هفته‌ای سه چهار ساعت آزادم بگذارد تا بدرس و تحصیلم برسم .

- باز هم بتو کمک خواهم کرد ولی از من بشنو که تا دنیا دنیا بود ، هیچ

مادر شوهری خیرخواه عروسش نبود .

- آخ اگر بدانی که خانم جان چه موجود مهربان و عزیزست ،

اگر بدانی .

- من این خانم جان را خوب میشناسم . بهتر از تو میشناسمش .. اگر

پسرش مسلول نبود ، اگر میتوانست مثل تو عروسی را بتور بیندازد ، آنوقت

بتو محبت و مهر بانی میکرد موجودی مهربان و عزیز بود؟ ... اگر ...
تاجماه بدنبال این «اگر» سکوت کرد. من هم حرفی نگفتم زیرا
بغضه‌ای بگلویم افتاد که دیدم نمیتوانم حرف بزنم.

این بخت سیاه و طالع واژگون من، این جوانی من که دارد پیای یک
شوهر مسلول بسر میرسد، یک شوهر مریض یک موجود مردنی ..
خاک بر سر من که فریب این زن فریبکار را خورده‌ام و خاک بر سر
مادرم که گذاشت بدنبال یک چنین جنس ناسحق و و نیاجنس از مشهد
بتهران بیایم.

با هم پا شدیم و بسراغ خانم جان رفتیم تا تاجی برای من اجازه
تحصیل بگیرد.

در این هنگام دل من از کینه و عداوت مالا مال بود.

از خشم و حرصی که داشتم نزدیک بود خفه شوم.

یارب. چرا؟ آخر چرا؟ من که تا کنون اینقدر بمادر شوهرم دل بسته
بودم اینقدر دوستش میداشتم. حالا چه شده که میخواهم با چنک و دندان لت و
پارش کنم.

خودم را ملامت و شماتت گرفتم. بخودم تلقین کردم که این کینه بیجا است
ولی تا یادم می‌آمد که سرم کلاه رفته و این کلاه را هم خانم جان بر سر
گذاشته و بقول معروف پسر مسلولش را بمن «قالیب» کرده از ذرات وجودم
فریاد درمی‌آمد.

بالاخره تاجی بزبان آمد و گفت خانم بزرگ شما بشمسی اجازه داده‌اید
درس بخواند، مگر نه؟

- بله اجازه داده‌ام و امیدوارم در کارش پیشرفت کند.

- حالایک اجازه دیگر هم از شما میخواهد.

خانم جان خنده‌ای کرد و سرش را بسمت من برگردانید:

- از چه وقت بامن بیگانه شده‌ای که بجای خودت نماینده گرفتی خوب
خودت چرا حرف نمیزنی.

من هم لبخندی زدم اما خاموش ماندم تا تاجی صحبت کند.

تاجی گفت خانم جان باید اجازه بدهید که شمسی بامن بآموزشگاه بیاید
زیرا معلم ریاضی سرخانه درس نمیدهد

خانم بزرگ کمی فکر کرد و آنوقت پرسید:

- مثل اینکه برای شمسی این کار چندان مناسب نباشد.

گفتم: چرا؟

- آخر میدانی عزیزم شوهر تو بسفر رفته و مردم آماده اند که...
نگذاشتم حرف مادر شوهرم تمام شود تقریباً بالعن پر خاش گفتم:
- مردم غلط میکنند، مگر شوهرم ننوشته که سر شمی را گرم کنید تا
غصه نخورد. اگر من از اجازه ای که شوهرم بمن داده جور دیگر استفاده
میکردم بهتر بود؟

- مثلاً چه جور؟ چه جوری میخواستی استفاده کنی؟
- شیک میپوشیدم. توالت میکردم بگردش و مهمانی و کافه و سینما
میرفتم... از همین سر گرمی ها که خانمهای دیگر دارند. مگر من از دیگران
چه کم دارم

مادر شوهرم بالهجه نوازش گفت: شمی عزیزم. داد و فریاد نکن.
جوش زن، بحرف من گوش بده بین چه میگویم اینجاست تهران است. میفهمی
در این شهر ایمان فلک بر باد میرود. این درست است که ابوالفتح بتو
اجازه گشت و گذار و تفریح و تفرج داده و یک قلم آزادت گذاشته ولی
توهم آخر برای خودت کسی هستی توهم باید علاوه بر شخصیت ابوالفتح به
شخصیت خود فکر کنی. همین؟ بتو اجازه داده اند بروی و بگردی و
بچرخنی توهم یکباره سر بکوه و دشت بگذاری؟ چی؟ برای اینکه اجازه
داری و آزادی داری؟ نه جان شیرین من، این فکر خوب فکری نیست
و این روش عاقبت روشنی نخواهد داشت.

گریه ام گرفت. توی گریه فریاد زدم آخر خانم جان من که نخواسته ام
سر بکوه و دشت بگذارم تا شما برای من از عاقبت و آخرت صحبت کنید
خبر مرگم میخواهم درس بخوانم. این همه دختر توی همین تهران بقول
شما فلان و بهمان میروند درس میخوانند.

من مگر شاخ و دم دارم که مردم عقب سر من حرف بزنند. خوب
حرف آخر را بگوئید. بگوئید اجازه نمیدهم و جانم را خلاص کنید.
تا چاه خاموش بود و لب از لب و نمیکرد.

خانم جان همچنان خونسرد و آرام گفت: این دختر ها که میروند
درس میخوانند شوهر ندارند. اگر احیاناً پایشان بلغزد تنها در برابر پدر
و مادرشان مسئول میمانند تو دختر عزیزم، زنی هستی که شوهر داری و
شوهر توهم صدها منزل دور از تو در دیار غربت توی مر یضخانه خوابیده است
من بنوبت خودم اجازه نمیدهم یعنی صلاح تر از این نمی بینم که به مدرسه بروی و
بیش از این هم حرفی ندارم، وظیفه من ابتدا اینست که پندواند رزت بدهم و اگر
نه بابوالفتح بنویسم ولی تاجی گفت به ابوالفتح خان از این چیز ها ننویسد

که مریض است و خوب نیست ناراحتش کنید .
و آنوقت بسمت من برگشت و لبش را با دندان گاز گرفت .
من دریافتم که مصلحت در صلح است . جلورفتم و دست خانم جان را
بوسیدم . دیدم دارد گریه میکند .

دو قطره اشک از چشمان ناتوانش بر روی موهایم چکید .
- غلط کردم . خانم جان مرا ببخشید . اطاعت میکنم . خانم هم مرا
بوسید . اما حرف نزد .

بغمه ای بگلویش افتاده بود که نمیگذاشت حرف بزند . تاجماه باشد
و گفت خدا حافظ .

من بدنیالش رفتم تا بدرقه اش کنم در باهم حرف زدیم :
- شمسی از این زن بترس . این خیلی بلندست . بخاطر يك دستمال
میخواهد « قیصریه » را با آتش بکشد . دیدی چقدر حيله باز و شیطان است .
شنیدی چه ها گفت . منکه تاجماه هستم از حالا قسم میخورم اگر به وزن
من بر لیان و مروارید خرج کنند هرگز زن مرد « مادر دار » نشوم . واخ
واخ پناه بر خدا از هرچه مادر شوهر است . پناه بر خدا از مادر شوهر تو .
گفتم پس تکلیف من چیست ،

- غصه نخور بنای کار ترا خواهم گذاشت .

- آخر چه وقت ؟ می بینی که عمر من در کنار این عجوزه مفت و مسلم

بهدر میرود .

تاجماه خنده کوچکی کرد و گفت فردا ساعت پنج بعد از ظهر ترا با
خود خواهم برد و نخواهم گذاشت آب از آب تکان بخورد . اما صدایش
را در نیاور . خوب .

- خوب !

جوانی

» پاریس - ۱۰ نوامبر .

کار من دیگر از کار گذشته است . مادر این رنج مستمر من است که
دارد پایان میرسد .

يك هفته است که طیب من بسراغ من نیامده و میدانم که هرگز بسراغ
من نخواهد آمد زیرا در آخرین « ویزیت » خط نو میدی را بر پیشانی
خوانده ام .

من از دیر باز میدانستم درد من درمان پذیر نیست .

ولی این طبیب فرنگی از يك هفته پیش بحقیقت پی برده و برای همیشه از پیش من رفت و اکنون جز این زن مهربان که پرستار من است کسی را در کنارم ندارم .

ایکاش به اینجا نیامده بودم . ایکاش در آخرین لحظه حیات چشم از دیدار مادرم محروم نمی ماند .

امشب آرزوی آغوش و دامن تو ای نازنین مادر ، عذابم میدهد و نمیدانم چطور شد که بقول خودمان اینقدر « بچه ننه » شده ام .

در آن روزگار که کودک بودم و کودک لوس و نازپرور تو بودم تا این اندازه هوس آغوش ترا نداشتم .

فکر میکنم که دیگر آفتاب فردارا نبینم و چون آفتاب عمر من به لب بام آمده و دلم بهوای تو پر کشیده است .

« آناتول فرانس » که تا زنده بود پادشاه نشر فرانسه بود و تاتوش و توانی داشت در عشق ها و لذت ها غوطه میخورد . اینهمه یار و دلدار داشت ، معینا وقتی که میبرد مادرش را صدا میکرد .

در سكرات مرك ، آنجا که نفسش بشماره افتاده بود و صندوق سینه اش را بالا و پایین میبرد . باهر نفسی که از سینه میکشید کلمه « مادر » از دهان تشنه اش در میآمد .

یاددارم از استاد آقای دکتر « ا » پرسیدم چرا ؟

چرا آناتول فرانس که تادم مرك اصلا بفکر مادرش نبود یکباره بیاد مادرش افتاده بود مگر بچه بود ؟

استاد من گفت که آستان مرك آستان حقایق است .

وقتی چشم ما از اوهام و خرافات این دنیا فرو میخوابد ، در بچه ای از حقیقت ها بروی ما گشوده میشود . در آنوقت ادراك میکنیم به حقیقت رسیده ایم . ماسکها برداشته می شوند . آرایشها و پیرایشها فرو میریزد آن جمال که جلوه جاویدان دارد از پرده در می آید . آن مهربانی و محبت که انتها ندارد بسیمای مادر ما جلوه گر میشود و اینجاست که آناتول فرانس پر بچه رگان و دلداران پاریس را يك قلم فراموش میکند .

و عوض صدها اسم قشنگ و مسمای قشنگ فقط اسم مادر را بر زبان می آورد .

استاد من راست گفت و من امشب می بینم که جز آرزوی دیدار تو هیچ

آرزو در دل ندارم .

این مسلم است که شمسى برای من خیلی عزیز است ولی محبت هادر در دل آدمیزاده هر کدام جای سوائی دارند .

محبت زن يك محبت مادىست این محبت از هوسهای غریزی ماسرچشمه می گیرد و در آن هنگام که تب و تاب جوانی فرو مینشیند و امیال بشری آرام میگیرد عشق زن هم خود بخود محو میشود و با دست کم تخفیف می گیرد .

البته شمسى موجود عزیزست ، از این دختر معصوم و محبوب که فداکارانه سر بر بالین مردی مریض مثل من گذاشته و در حق من وفا و صفا بکار برده بسیار شرمنده ام ولی بخاطرش چندان نگرانی ندارم زیرا جوانست و لذت ها و کامرانی های زندگی در انتظار اوست .

تنها برای توای مادر تیره روزم غصه میخورم که سالها رنج بردی و محنت کشیدی و امروز حاصل رنج بیست و چند ساله خود را در آستانه عدم می بینی .

روح من ای نازنین مادر تا آن لحظه که روح ترا در آسمانها دیدار میکند بخاطر غم ناراحت است .

بیش از این چه بگویم مادر . فقط این را بگویم که چشم براه من مباش . دیگر بسوی تو باز نخواهم گشت دیگر ترا نخواهم دید .

برای شمسى نامه دیگری نخواهم نوشت زیرا انگشتانم برای نوشتن ندارند و انگهی باین دختر معصوم که در طلیعه زندگی نو مید مانده چه بنویسم ؟

تو مادر جان بجای من تا میتوانی قلب دردمندش را تسلی کن .
تو نگذار غصه بخورد . تو اگر تا امروز مادر شوهرش بودی ؛
از امروز برایش مادر باش . خدا حافظ شما .

خدا حافظ همه . پسر سفری تو ابو الفتح »

این نامه از فرانسه بایران می آمد و شوهر جوانم در خاک غربت جان می کند اما من کجا بودم ؟

بی خبر از همه جا دست بدست تاجی داده بودم . تقریباً در اختیار مطلق این دختر قرار گرفته بودم .

مگر نبود که من از دهات خراسان آمده بودم و راه و چاه زندگی را در تهران نمی شناختم .

تنها بامید تکمیل تحصیلات و بهوای اینکه از دسترنج خود لقمه نانی بچنگ بیاورم و عمرم را بسر ببرم .

از شوهرم با اینکه يك سال بود خبر نداشتم ، نو مید بودم . میدانستم این کاسه ترك خورده و نیمه شکسته برای من شوهر نخواهد شد .
ابوالفتح رفتنی است و منکه کسی را ندارم تا سایه بر سرم بیندازد
و مرا در سایه خود پناه بدهد . آریا بهتر نیست خویشتن بفکر
خودم باشم .

وصال شیرازی گفته بود :

ذمی در فکر کار خویشتن باش

فلک خصم است یار خویشتن باش

فلک طشتی پراز خون است و ارون

تو میخواهی نریزد بر سرت خون

در زیر سایه يك چنین طشت واژگون باید بنشینم و چاره ای جز
بردباری و شکیبائی ندارم . پس باید بردبار و شکیبیا باشم .
من باین امیدها و آرزوها زمام اختیارم را کور کورانه بمشت
دختری که اسمش تاجماه است داده بودم و میدانستم قضیه از چه قرار است
گفت باید بامن بآموزشگاه نمیدانم چی چی بیائی ، گفتم چشم .
گفت که از این ماجری خانم جان نباید بوبردارد گفتم احتیاط میکنم
و نمیگذارم سردر بیاورد .

گفت که از فرمان دبیر و دستور مدیر اطاعت کن گفتم اطاعت میکنم .
مثل موم بمشتش تسلیم شدم و باهم بمدرسه رفتیم .

دلَم تاپ تاپ در قفس سینه ام میطپید خدایا ، این دبیر چه کسی است .
باید چطور آدمی باشد .

باهول و هراس از چند خیابان گذشتیم و بالاخره بآموزشگاه رسیدیم .
این آموزشگاه در اشکوبه چهارم يك آپارتمان قشنگ قرار داشت .
آنجا اطاق انتظار بود .

چند لحظه توی اطاق انتظار بانظار مدیر و دبیر نشستیم تا نوبت به
ما رسید .

دم پنجره مرد بلند بالائی ایستاده بود . تاجی بوی سلام کرد و من هم
سلام کردم . جوانی به سن بیست و هفت هشت ساله و سبزه چهره بود .

خیلی شیک بود . ریش تراشیده و سبیل دو کلاسی و دنگ و فنگ
بسیار داشت .

از سروپزش دریا فتم که خیلی ثروتمند است . با کبریا و فرعنتم معلمانه ای

جلو آمد و گفت این خانم هستند که میخواهند جبر و هندسه بخوانند؟
- بله آقای دبیر.

تاجی جواب آقای دبیر را باخضوع و خشوع بسیار میداد و سعی میکرد
جوابش با حضور قلب و صمیمیت توأم باشد.

آقای دبیر چند لحظه بمن خیره ماند و آنوقت گفت خیلی خوب.
پرسیدم از چه وقت درس ما شروع خواهد شد؟

من کمی بی پروا تر با آقای دبیر که تا آنروز اسمش را نمیدانستم فقط
بعنوان «آقای دبیر» صدایش میکردم حرف میزدم.

دبیر جوان ما لبخندی زد و گفت از همین امروز . . . و بعد از کمی مکث:
- از همین حالا. بدرسمان میپردازیم.

اسمش را هنوز یاد نگرفتم. خجالت هم میکشتم از اسمش پرسش. ناچارم

بگویم آقای دبیر. کتاب کوچکی را از توی قفسه در آورده روی میز گذاشت
و بعد نگاه معنی داری به تاجی انداخت یعنی دیگر درس ما دارد شروع میشود
و کلاس صورت رسمی بخودش میگیرد.

تاجماه از جای خودش پاشد که برود. من بدستش چسبیدم:

- کجا تاجماه خانم؟

گفت بهنگام درس، کلاس باید خلوت باشد. من توی کریدور قدم
میزنم تا کارتو بر گذار شود.

- آخر من تک و تنها درس چی بخوانم؟

هم آقای دبیر و هم تاجماه هر دو خندیدند.

مگر درس خواندن هم لشکر کشیدن است که مهمات و نفرات لازم داشته
باشد. خوب آدم میرود سر کلاس درس خواه تک و تنها و خواه باصدها نفر
مردم پشت نیمکت می نشینند و گوش میگیرند و یادداشت میکند و بعد به
خانه اش بر میگردد.

گفتم آقای دبیر شاگردهای دیگر کجا هستند؟

- هنوز نیامده اند.

- چه وقت خواهند آمد؟

تاجماه رفت و من و دبیر بجای جبر و هندسه به گفتگو و حکایت و
روایت پرداختیم.

یعنی اینطور پیش آمده بود. یعنی دبیر ما اینطور پیش آورده بود که
فقط صحبت کنیم و صحبت بشنویم.

از من و پدر و مادرم و زاد گاه من که شاه آباد خراسان است پرسید.

دروغ یا راست ، میگفت که به شاه آبادهم سفر کرده و از باغهای وسیع و زیبا و آب فراوان و هوای روح افزای آنجا خیلی خوشش آمده است .

رشته سخن یواش یواش به جریان ازدواج من کشید . من هم نشستم و از قتل پدرم و حبس مادرم تعریف کردم و بالاخره اسم ابوالفتح را بر زبان آوردم .

دیرما سرش را دوسه مرتبه تکان داد و آنوقت گفت بیچاره به درد خانمان برانداز سل دچار شده و بدبختانه این درد هم در تهران علاج - پذیر نیست .

بعد از من پرسید :

- حالا کجاست ؟

- پاریس .

- عجب ! بالاخره ناچار شده که به اروپا سفر کند اما خانم شما باید خدا را شکر کنید که سفر کرده و گرنه ریه شما هم باین میکروب خطرناک آلوده میشد .

گفتم ببخشید آقای دیر از سفر کردن شوهرم دلخوش نیستم زیرا هر چه باشد شوهر من است و دوستش دارم .

نگاه شیطننت آمیزی کرد و گفت شما میدانستید ابوالفتح خان مسلول است ؟

- مگر باید حتماً میدانستم ؟

- ایوای مگر میشود دختری چشم و گوش بسته خودش را بیک مرد ناشناس تسلیم کند ؟

کمی فکر کردم و گفتم چکنم سرنوشت من این بود .

من خون سردانه حرف میزدم یعنی سعی میکردم که خودم را خون سرد و خورسند نشان دهم ولی دردم طوفان عظیمی برپا بود .

باچشم لبریز از افسوس بمن نگاه کرد و آنوقت گفت حیف از سببهای سرخی که نصیب دستهای چلاق میشود .

- خدا نصیب میکند .

دیر جبر و هندسه که هنوز اسمش را نمیدانستم تقریباً فریاد کشید :

- این حرفهاست که ما ایرانیهارا باین بدبختی و فلاکت نشانیده است .

یعنی چه . من معنی خدا نصیب میکند را نمی فهمم کی نصیب می کند . ؟ چی را نصیب میکند ؟ آیا این حرف معقول است که آدم خودش را از بالای بام به زمین بیندازد و سروکله و دست و پایش بهم بریزد و دلش خوش باشد که این

مرک منحوس را خدا نصیبش کرده است. این فکر، فکر «جبری» هاست. از اینکه صحبت ما دامنه گره. ناراحت شدم و از طرفی رویم نمیشد که جلویش را بگیرم. خنده کنان گفتم آقای دبیر میترسم «فلسفه جبر و اختیار» آنقدر کش بگیرد که نگذارد ما جبر و هندسه خودمان را هم بخوانیم.

- میخوانیم، نگران نباشید. دیرمان نمیشود.

- ولی من دیرم میشود.

نگاه مشتاقانه‌ای بمن کرد و گفت نمیدانم شما معنی جوانی و عشق‌های جوانی را ادراک میکنید یا نمیخواهید ادراک کنید.

- نمیخواهم ادراک کنم.

- چرا؟

اوقاتم تلخ شد.

- اجازه بدهید بخانه‌ام برگردم، مثل اینکه امروز روز درس نیست.

بی آنکه بمن اجازه بدهد یا بخاطر اجازه‌اش انتظار بکشم پاشدم ولی

او آسوده و آرام بجای خود نشسته بود.

- خدا حافظ.

به خدا حافظی من هم اعتنائی نکرد. دستگیره در را چرخانیدم و فشار

دادم دیدم در باز نمیشود.

یعنی چه. این در چرا باز نمیشود. مثل اینکه از بیرون قفلش کرده‌اند

- آقای دبیر. این در چرا بسته است؟

لبخندی زد و گفت نصیبش این بود.

از حرفش خنده‌ام گرفت.

- شما را بخدا بیایید بازش کنید من کار دارم. مادر شوهرم دعوا

می‌کند. خواهش دارم بازش کنید. هنوز از جریان این ماجرا خبر ندارد.

هرچه خواهش و تمنا میکنم گوشش به خواهش و تمنای من بدهکار نیست

فریاد کشیدم این چه بساطیست تاجی خانم.

بامید اینکه تاجماه بیاید و مرا از این دام بلا خلاص کند پشت سر هم

تاجی را صدا میکنم. اما کو تاجی.

وقتی خسته شدم برگشتم و گفتم مقصود شما از این بازیچه چیست؟ چه

خیال دارید؟ آقای دبیر!

- هیچی شمس خانم میخوانم به شما درس «جبر» بدهم.

- من اصلا درس نمیخوانم.

- نمیشود.

گفتم : مگر جبر است ؟

غش غش خندید و گفت پس شما آمدید درس اختیار بخوانید .
من هم خنده کردم . خنده من بوی فرصتی داد که صدلی اش را
جلوتر بکشد .

از جایم پریدم و بسمت در دویدم . او هم عقب سرم آمد و جبراً در
آغوشم کشید ، لب بر لبم گذاشت و جبراً بوسم کرد .
من در میان بازوهای سطر و مردانه اش مثل مرغ پر پر میزدم و هر چه
بد و بیراه بدهانم میرسید میگفتم .

مثل اینکه خیلی جیغ و داد کرده بودم . مثل اینکه غوغا و ههههه من از
درز در به کریدور رفته بود ناگهان صدای گردش کلید بگوشم رسید و بعد
در وا شد تا جماع از راه رسید :

- ای خاک بر سرم . چی شده شمس چی شده ؟

باموی پریشان و آشفته کیغم را از زمین برداشتم و رو به تاجماه کردم
ریک تف برویش انداختم . هیچی نگفتم فقط یک تف گفتم و از پله های آپارتمان
سرازیر شدم .

توی راه به این حادثه فکر میکردم باید زیر این کاسه نیم کاسه ها باشد .
این مردك نه تنها جبر و هندسه نمیداند ، شاید اساساً سواد هم نداشته باشد .
برآید و خوشش آمد و برای شکار من توطئه چید و کار را به روز امروز رسانید
گر سرو صداهم را نکرده بودم عفتم بر باد بود .
تاجی سر و صدایم را شنید و از ترس رسوائی در اطاق را بروی من
باز کرد .

اینها بجای خود درست . درست ، ولی باید سه بینم چه رازی در کار
تاجماه خانم است که به « دلالی » تن داده و مرا باین خانه راهنمایی کرده
است . به تاجی چه میرسد ؟

چه گرهی در کار اوست که بخاطر گره کشائی این مردنك « فلانکشی »
را بخود پذیرفته است .

یک بند برای خودم فکر میکردم بلکه سر از سر تاجماه در بیاورم که
که بسر کوچه خودمان رسیدم .

میان خانه ما و خیابان بیش از چند قدم راه نبود . در کوچه ما از هر دو
لنگه باز بود . بیا و برو بود .

یارب چه پیش آمده که خانه ما شلوع شده است . شوهرم پاك از یادم

رفته بود . نمیدانستم دست تقدیر برای بار دیگر چه خاکی بر سرم ریخته است .
سرازا با نشناخته بدر اطاق خانم جان رسیدم دیدم گریبان دریده و موپیشان
کرده زار زار ناله میکند .

جمعی دورش نشسته اند و دستهایش را گرفته اند که اینقدر سینه داغدارش
را نخر اشد و بروی و موی خود چنگ نزنند .

باز هم نمیدانستم قضیه از چه قرار است از بس هول شده بودم که مهلت
فکر کردن نداشتم .

دختر همسایه ما که تازه عروس هم بود ، تا مرا دید جلو آمد و بمن تسلیت
گفت و فریاد مرا در آورد .

تازه فهمیدم که مصیبت ما چه مصیبتی است ، نامه شوهرم با خبر مرگ او
یکجا رسیده بود .

از بیمارستان تلگراف کرده بودند و خبر جوانمرگی ابوالفتح را برای
ما تلگرافی فرستاده بودند .

رفتم خودم را بدامن مادر شوهرم بیندازم ، از سرخشم و نفرت نگاهی
بمن کرد و خودش را کنار کشید .

خانمهایی هم که ازدور و نزدیک برای تسلی خاطر ما آمده بودند به
من چپ چپ نگاه میکردند . یعنی کجا بودی ای زن بی عاطفه .

خاک عالم بر سرم . کجا رفته بودم چرا رفتم . چرا نمیدانستم که امروز
خبر مرگ شوهرم خواهد رسید .

من بدبخت ، من که گریه دهن آلوده و یوسف ندیده ام حالا باید
برای این دهان آلوده خود چقدر خجالت بکشم چه کسی میداند که من
« یوسف » ندیده ام .

چه کسی عصمت و عفاف مرا باور میدارد .

مادر تا جماعه زانو به زانوی خانم جای گرفته ، نشسته و سیکار میکشد .

ای خدا بر خیزم و فریاد بکشم و آنچه امروز بر سرم از دست تاجی آمده یکی
یکی را جلوی مادرش بشمارم . داشتم میگفتم اما باز عقلم نگذاشت .

دل غافل ! من يك موجود بیچاره بیش نیستم . کسی را در این شهر ندارم

مادر بدبخت من هم در شاه آباد بحشر خود مبتلاست . داروندار شوهرش را

بردند و بر روی خاکسترش نشانیدند . دیگر پهلویش چانیست که من بنشینم .

امیدوار بودم در زیر سایه شوهرم فقیر یا ثروتمند بیمار یا تندرست هر چه

هست عمر مرا بسر بیاورم که اینهم از دستم رفت .

گفتم بروم درس بخوانم و دنبال کاری را بگیرم بلکه بقول سعدی
«نان از عمل خویش» بخورم، اینهم درس و آنهم مدرسه‌ای که تاجماه خانم
را تربیت کرده و بچنان مردم انداخته است.

پس چکنم. چه خاکی بصرم بریزم. نشستم و تک و تنها هایهای گریه
کردم. گریه‌ام در عزاخانه ابوالفتح نبود. من برای ابوالفتح گریه نمی‌کردم.
اورفت و راحت شد و آسوده شد. رفت و از هم و غم دنیا خلاص شد. من
برای خودم اشک میریزم که نمیدانم بدانم کدام جوان مرد پناه ببرم.
آنقدر گریه کردم که از حال رفتم. کسی هم بسراغ من نیامد که مشتم و
مالم بدهد و بهوشم بیاورد.

اندوهناک و افسرده به اطاق خودم رفتم و تا یک هفته مادر شوهرم به
سلام من جواب نمیداد و اجازه نمیداد پا به اطاقش بگذارم و در محفل
ماتم بنشینم.

اگر کسی از من می‌پرسید گفته میشد: شمسی مریض است.

بالاخره خودم را پپای خانم جان انداختم و ماجرا را موبو برای آن
زن پسر مرده تعریف کردم.

خواه و ناخواه ششش خبردار شد که این فتنه‌ها بیش و کم زیر سر تاجماه
خواهیده بود اما در نیافته بود که چرا تاجماه بیک چنین گناه بزرگ اقدام
کرده است.

چه لجی نسبت به زن ابوالفتح داشت چه خورده حسابی باشمسی بینوا
داشت که آمد «لو» اش بدهد.

گفت: شمسی عزیزم گذشته‌ها گذشته و آنکس که مایه امید من و تو
بود از دست ما رفته است.

خوبست دیگر از گذشته‌ها یاد نکنیم من ترا خیلی دوست میداشتم. تو
دختر من بودی و من بجای اینکه مادر شوهر تو باشم در حق تو مادری کرده‌ام
مگر اینطور نیست؟

گفتم خانم جان اینطور است. من تا زنده‌ام خودم را کنیز
شما میدانم.

- حالا هم ترا دوست میدارم و میخواهم باصراحت و صفا یک حقیقت
کتمان نشدنی را بر زبان بیاورم. به بین شمسی! تو یک زن جوانی. چه
میگویم. توهنوز دختر جوانی هستی که یک گل از صد گل جوانی تو نشکفته
و هزاران آرزو و امید در دل داری. درست فکر کن به بین تکلیف تو در زندگی
آینده چیست و بمن بگو که چه تصمیم داری. بامن میمانی یا از من کناره

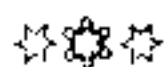
میگیری . عمر من مثل اشعه شامگاهی لحظه بلحظه رو بغروب میرود . در آنوقت که پسر من زنده بود عمرم پسر آمده بود ، تاجچه رسد بحالا که دیگر امیدی به دنیا و علاقه‌ای به زندگانی دنیا ندارم . شمس ! خوب فکر کن . اگر سر کناره گیری داری بگو تا هر چه زودتر تکلیف را روشن کنم .

گریه کردم و گفتم محال است که من بعد از شوهر عزیزم اسم مرد دیگری را بزبان بیاورم من همین جا به شما خدمت میکنم و پهلوی شما میمانم و پیش پای شما می‌نشینم .

خانم جان دوباره تائید کرد که هرگز رضا نمیدهد پای مردی باین خانه باز شود و رضا نخواهد داد عروسی عروس خودش را بادیگری ببیند و من هم از نوقول دادم که عهد خودم را نخواهم شکست .

من در آن لحظه که سر بردامن مادر شوهرم گذاشته بودم و همچون ابر بهاری اشک میریختم یکباره ترك دنیا گفتم و تارك دنیا شدم و نمیدانستم که حوادث زندگی بعهد و پیمان کسی حرمت نمیگذارد .

چه بسیار از این توبه‌ها ، از این تصمیم‌ها و چه بسیار از این عهد و پیمان‌ها که زیر پای حادثات لگدمال شده و درهم شکسته و برهم ریخته است .



بعد از ترك شوهرم تا دو ماه رنگ تاجماه را ندیده بودم . از شما چه پنهان ، دلم برایش تنگ شده بود اما از ترس خانم جان جرأت نمی‌کردم اسمش را بزبان بیاورم .

دست بر قضادم حمام سینه بسینه بهم خوردیم .

باز هم گفتم تف بروی تو تاجماه ، تف !

خندید :

- از برو روی شسته و رفته من حیفت نمی‌آید که تف بمن اندازی .

- خوب فلان فلان شده این چه بساطی بود چیده بودی . «مرد که» کی

بود ، حسابی با تو داشت . چرا با اسم مدرسه مرا با آنجا بردی .

تاجی گفت اگر چه حمام کرده‌ام اما بخاطر تو دوباره بحمام بر می‌گردم تا بر دلت بنشینم و با تو درد دل کنم .

خوشحال شدم زیرا خوش داشتم با این دختر بدجنس بنشینم و صحبت کنم .

تاجماه هم لغت شد و آمد در کنار من نشست . دلاک چرکم می‌کرد و تاجی حرف میزد :